

باعطر گلهای نرگس

کس هست خواب مرا بیاشوبد؟!

• رقیه ندیری

چه کودکانه خوابیده‌ام روزها و ماه‌ها و سال‌های زندگی‌ام را، بی‌درد و بی‌تکلف! انگار تمام سرنگ‌های پر از مرفین را در رگ‌های روح من خالی کرده‌اند؛ چون دیری است معتادم به بی‌تفاوت بودن. من، ساکن برهوت بی‌خیالی‌ام.

خسته؟ نه! مست و مجنون؟ نه! بیمار هم نیستم؛ باور کنید نمی‌دانم، شاید مرده باشم؛ شاید یک روح سرگردان میان قتل‌ها و غارت‌ها، در ازدحام جنگ و گریزها، لابه‌لای هیاهوی کم‌کم‌کن‌ها، سرخورده از نیرنگ‌ها و رنگ‌های سیاه و خفقان آور.

شاید یک شب باشم که کوچه به کوچه بدبختی خودش را گشت می‌زند؛ اما دریغ از یک فریاد و یا عکس‌العملی که برگرفته از درد باشد! درد، واژه‌ای ناآشنا است در قاموس من. ای کسانی که بیدارند گوش‌ها و چشم‌هایتان! آیا کسی هست که خواب مرا بیاشوبد و مشتی آب سرد به صورتم بزند؟

آیا کسی هست به من بگوید: چرا نخواست‌ام بدانم که تا ندای «جاء الحق و ذهب الباطل»، چند سه‌شنبه راه مانده است؟

چرا برایم مهم نیست که او خیمه‌اش را در کجای «صراط‌الذین انعمت علیهم» برپا کرده است؟

چرا هیچ‌وقت نپرسیده‌ام که تا انارستان عدالت، چند پاییز زوزه خواهد کشید.

من فقط جواب سؤالم را می‌خواهم. لطفاً بگویید: چرا این قدر مرده‌ام؟!

بارگاه پادشاه پنهان

علی مهر

زمزمه می‌کنم: «جمکران»

ادامه می‌دهم: «زیارت»

- «زیارت؟ زیارت کی؟ ملاقات چه کسی؟

می‌گویم: «آقا»

می‌پرسم: «مگر آن جاست؟»

پاسخ می‌دهم: «مگر نیست؟»

- «چرا هست. آن‌جا و جاهای دیگر. آقا بر همه‌جا اشراف دارد».

می‌خواهم بپرسم: «پس چرا جای دیگر...»

نمی‌پرسم. می‌گویم: «این نیاز ماست. کجا دنبالش بگردیم؟ به چه دل خوش کنیم؟» و به دیگر مسافران نگاه می‌کنم. همه در حال آماده شدن هستند. ذکر و دعا و توسل و تسبیح.

- «برای تعجیل در فرج آقا امام زمان(عج) صلوات!»

گل‌های صلوات، پشت سرهم می‌شکفتند اتوبوس، توی جاده فرعی می‌پیچد: گنبد فیروزه‌ای ... و اشک و لرزش لب‌ها و دست‌ها و ضربان قلب که با فاصله مسجد تنظیم شده است.

می‌رسیم. یکی یکی پیاده می‌شویم. پیرزنی می‌گوید: «سلام علیکم آقا»

دیگری می‌گوید: «مهمان نمی‌خواهی آقا».

یکی می‌گوید: «بارگاه پادشاه پنهان»

- بارگاه پادشاه پنهان؟ چه اصطلاح زیبایی و چه ادبیات عمیقی دارند این مردم!

از همان لحظه‌نگاهم به این‌جا جور دیگری شد؛ نگاه به یک قصر.

به آستانه بارگاه که می‌رسند سلامی می‌دهند، تعظیم می‌کنند و بوسه‌ای بر درگاه: بی‌هیچ نگهبانی و اجباری.

وارد می‌شویم. به اطراف نگاه می‌کنم؛ نمی‌دانم دنبال چه کسی می‌گردم. کسان دیگری را هم می‌بینم که دور و برشان را جستجو می‌کنند اما بعضی‌ها از همان اول به گوشه‌ای می‌روند، جانماز پهن می‌کنند و به راز و نیاز می‌پردازند. این‌ها یک قدم جلوترند. قدم زنان به طرف مسجد می‌روم. وارد شبستان می‌شوم. مملو از جمعیت است؛ بار عام. سه‌شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها و ... روزهای دیگر، هر روز که خودت خواستی. می‌بینی چه راحت!

مهری جلویم می‌گذارم. می‌خواهم قامت ببندم که نگاهم می‌افتد به منبر؛ منبر خالی. به «قد قامت» می‌مانم. کسی که باید آن بالا باشد... پادشاه مهربانی که بر منبرش تکیه می‌دهد و از آن‌جا مهر و عشق را به‌عدالت در سراسر جهان تقسیم می‌کند. پس چرا کسی جای خالی بالای منبر را نمی‌بیند؟

پس این همه آدم برای چه آمده‌اند؟ برای این‌که مطمئنند روزی نه زیاد دور، بر منبرش می‌نشینند. دلگرم می‌شوم: «الله اکبر...»

بسم الله الرحمن الرحیم.

می‌خوانم؛ ولی همه‌اش منبر خالی جلوی چشمم می‌آید؛ مخصوصاً در «ایاک نعبد و ایاک نستعین». به این فکر می‌کنم که راستی چه رابطه‌ای می‌تواند باشد بین صدار «ایاک نعبد و ایاک نستعین» و این بارگاه؟